

شمشير ، معشوقه قلم

نصرت رحمانى



آرام و رام

گیسو به جنگ باد سپرده است

باران.

در پشت جام‌های کهنه رنگین

باد است، باد هراسان

با زخمه‌های ممتد و سنگین،

این‌گونه می‌نوازد،

آهنگ ناشناخته‌ای را

در پرده‌های شب:

درخت به دیگر

لبریز از شکوفه‌های بهاریست.

باران سر شکیب ندارد.

و باد مست، گویی لگام گسسته است

در باغ پرده قلمکار،

«شیرین» به کار باده‌گساریست.

دیگر شب است، شب.

آغاز اندوهان، در هاله‌های تب.

در تاب رقص شعله‌ای که میهمان اجاق است،

مبهوت مانده‌ام

اندیشه را چو زورق مستی

بی‌خوف بر لب گرداب رانده‌ام.

آیا...؟

این‌گونه گر بوزد باد تا پگاه،
باران اگر لگام نگیرد؟
فردا...، از شکوفه‌ها خبری هست؟

فردا کجاست؟

فردا فریب نیست، سراب است.
فردا مگر چه بیش از امروز می‌تواند داشت؟
فردا به‌جز خش‌چینی به چهره‌ای
یا رگ‌تاری سپید بر کاکلی سیاه.

دزدانه خویش را در آینه می‌پایم.

دور از دیار و یاران
در ریشه‌های باد و باران
زان سال‌ها،
از آن بهارها،
وز آن شکوفه‌زار می‌آیم.
از دیروز،

عطر بلوغ در کوچه‌های جوانی
پیک‌نیک، میتینگ، ترور
و عشق، شعر، یاد

امروز انزوا،

در زورقی به خاک نشسته در انتظار باد.

در روی آینه به جز خطوط منکسری نیست.

این کیست؟

این کیست؟

این چهره من است و آن سالیان تار،

در پرده بی‌رنگی از غبار،

که من را به قعر آینه بردند.

بسیار پیش از آنکه در آینه گم شوم

با «حافظ» آشنا شده‌ام

در باغکویچه غزلش پرسه می‌زدم

امروز سال‌هاست که با اویم.

دست مرا گرفت، بر رخم راهی اشاره کرد

آنگاه در شیار بیتی گفت:

_ بی آشنا مرو!

امروز از عمق آینه فریاد میکشد،

_ با آشنا مرو!

این شاعر عجیب، این پیر، این مراد

همیشه حرفی دارد

به آن کسان که در آینه گم شدند،
بیاموزد.

به آن که

در میان شعله غزلش سوزد.

در موج تاب آینه چون چشم گشودم

آنقدر پیر گشته بودم

که «لوح حمورابی» را می‌توانستم

به جای شناسنامه ارائه دهم.

بودن چه سود؟

با خورد و خواب،

دلفسرده‌تر از مرداب،

طرحی ز یک سراب، نقشی عبث بر آب!

آری...،

باید شناخت

ورنه به ناگاه خوشبخت می‌شوی،

«قارون» چنان‌که شد.

وقتی به خویش می‌آیی که

کاروان طلا زیر خاک در گذر است.

پژواک زنگ قافله در زیر خاک طنین دارد.

گند کثیف خوشبختی را،

با عطرهای عربستان نمی‌توانی شست.

پیکان رنج آن،
آسیمه‌سر به سوی قلب ره‌سپر است.
و قلب را
چون تیغ تیز تبر می‌جود.

قلب مرا جوید،
من نیز روزگاری خوشبخت بوده‌ام.
خوشبخت زیر سایه ساطور.
خوشبخت چون ترک یأس بر ساغر امید!

باید شناخت...
تا روی لاشه‌ات نشود آوار،
تل عظیم «طاق‌نصرت» خوشبختی.
باید شناخت
چگونه گذر کرد
از چه چیز حذر کرد.

این قصرهای عاج!
که در شرق و غرب تلمبار گشته‌اند
«کاخ سپید»، «قصر کرملین»
دو غده بدخیم بر سینه زمین

زخم دهن‌گشاده، تف چرک

هر خشت آن

بر روی لاشهٔ بشریت

آوار گشته است.

اهرام درد

معماری جنون

تابوت کیست؟

_تابوت کیست

تخت پریشانی‌ست

سنگی به گور عشق

تابوت حرمت انسانی است

و... سازمان ملل

جغرافیای خون

«حق و تو»

سند قتل عام

پاراداکسی از «زنون»

هشدار!

این کتاب‌های همه قصه‌های شاد،

این طرح‌ها و تصاویر رنگ‌رنگ،

دامند، دام!

و این کتاب‌ها و مجلات گونه‌گون،

که موش‌ها ز خوردن آنها پرهیز می‌کنند،
سنگ‌اند، سنگی به جام بلورین عمر ما
سنگی به جام.

برخیز...

باید ز پشت پنجره زیر نظر گرفت،
گذر را.

باید کتاب‌های منطق را،

در «شوت زباله»ها انداخت.

باید که برد، باید که باخت.

تمدن «هلنی»،

تمدنی که مسلط به ماست، گندیده‌است.

«ارسطو»

با آنکه اطلاع ز منطق داشت

بی رهنما، به راه جهنم قدم گذاشت.

پنداشت خود پیر گشته است،

خرقه به دوش انداخت.

ره تاخت، یاوه بافت.

او با تمام خوشبختی،

ناگاه واژگون شد و بی‌یار و بی‌دیار.

چاووش‌خوان کاروان بشر بود سالیان
بن‌بست‌ها گشود،
زنگار از رخ آینه‌ها زدود.

او بعد مرگ یکتنه جنگید بیست قرن
با فلاسفه بعد عصر خود،
و اشتباه او تکیه به مردی حریص بود
مردی حریص چو «اسکندر»
که اشتهای غریبی داشت
بر روی تیغه شمشیر می‌غنود
و پهنه جهان سیرش نمی‌نمود
درنده‌ای که تاج از سر درندگان ربود!
«ارسطاطالیس»
تازیانه دستش شد
و با تمام معرفت این نکته را نیافت
که در کجاست؟ کیست؟
و...، «منطق»
مهره پیچ شناخت نیست!

و جنگ،

مردان جنگ،

مردان فکر،

مردان روزنامه و تاریخ،

تجويز مرگ و ماتم و قحطی

از «هابز» اين افاده به جا مانده است،

انسان، گرگ است، گرگ انسان است.

در چاه آب مردم بومی

«سر» های با تمدن و فرهنگ

«سیانور» ريختند

به فرمان علم، کاری است مثل کارهای دیگر عالم

انسان نه گرگ است تنها بلکه گرگ حیوان است

گرگ آب و گیاه است گرگ عشق و ایمان است

وحشی‌گری، آدم‌خوری

اخلاق با آن کتاب‌های قطورش

و «اومانيسم» «اگوست‌کننت»

تبليغ مذهب انسانی

دردی است

به فرمان علم دانش فروختن به جهانخواران.

آواره «بمباتم» فروش،

محبوب و شرمگین «انشتین» پاسدار بشر

که «هیروشیما» را،

با کیمیای علم کرد مبدل به تشت خاکستر.

آنگاه ماتم گرفت و سوگواری کرد.

خود را فروختن به عیاران،

دلالت‌های طراران.

دانش فروختن، گناه بی‌بخشش

رقصی برهنه روی گل آتش

برای گوهر آرامش!

نوشتن «رساله امیر» به خامه «ماکیاول»

برای حفظ تبار «لوکوس بورژیا»

و پیدا نمودن آن

روی مخده کالسکه فرزند انقلاب،

سرطانی از نبوغ؛

«بنایارت» کبیر!

در جنگ پر فصاحت «واترلو»

یک درس نیست؟

«راسل» نوشته است:

«بنایارت»

اگر که عقلی درست داشت

مانند «اسپینوزا»

می‌رفت زیر شیروانی متروکی

در انزوای حجره مفلوکی

آنگاه می‌سود، می‌سود

ذره‌بین می‌سود

تا عمر بگذرد

و باز می‌نهاد چند کتابی به یادگار

اگر عقلی درست داشت

افسوس!

اگر که بینی «کلئوپاتر»

کمی بزرگتر بود،

جهان بهشت برین می‌شد.

«ناپلئون» و «اسپینوزا»

شمشیر یا قلم؟

این دو کدام از برای تمدن

جان باخته و رنج کشیدند؛

شمشیر... یا قلم...

چه اختلاف بزرگی!

از لحظه‌ای که مرغ تمدن به روی بیضه نشست،

هر دو برای کشتن و نابودی،

آماده بوده‌اند.

«چنگیز» با قلم «یاسا» نوشت

و شمشیر را
دایه او کرد تا بزرگ شود
این دو هرگز دخالت بیجا نکرده‌اند
در کار یکدیگر.
آری هرگاه
حرفی برای قلم باقی بجای ماند
شمشیر دنبال کار را خواهد گرفت
تا کار آنچنان که شاید و باید
فرجام خویش بپذیرد.
باری سخن دراز شد
از زخم‌های کهنه من باز،
چرک‌آبه باز شد.
بگذار بگذریم...

آیا نوشتن «جمعیت» به خامه «مالتوس»
برای حفظ حریم حرمت «سرمایه»
این نکته را به زیر سوالی نمی‌برد؟
که:

این «اتوپیا» نویسان جیره‌خوار
کودکان ساعی استعمار، همسر استثمار.
اینان که نامشان،
یک «دایره‌المعارف» است
اینان که بوده‌اند؟

اینان را

باید شناخت

باید شناخت چه نیرویی چون کهربا

این گام‌خنده‌ها را مجذوب می‌کند

این ششلول‌بندهای مزدور بوده‌اند

اینان برای فُصیل تازه‌تری اسب تاختند

این شهردارها

برای رفتن به خانه‌ی معشوقه‌های خود

جاده ساختند

و بی‌شماری از اینان

بی‌اراده ملعبه‌ی دست بوده‌اند

باری چه سخت،

دستان خویش را ز زمین‌کنندیم،

حیوان شدیم و ابزار ساز

و در خسوف بیابان‌رها شدیم.

در اختراع...

در اکتشاف...

راستی کاشف آئینه کیست؟

چه کس، چندان،

بر پاره‌آهن گداخته‌ای کوفت؟

آن پاره را

با مجاهدتی سخت، صیقل داد

با توده‌های خاکستر،

تا آینه به وجود آمد.

آنگاه...،

خود را میان آن محبوس کرد و خندید،

ما هنوز در آینه می‌خندیم.

شکوه عصر آهن آغاز گشت

تازیانه‌ها به سیم کابل بدل شد!

و سیم کابل بوسید قوزک پا را.

می‌خندیم،

بر اولین، بر آخرین.

اولین‌ها...

اولین خیابانی که نامش بیابان بود

اولین دولتی که به هندی‌ها،

برای اخته شدن،

دوچرخه جایزه داد.

اولین عشقی،

که منجر به ازدواج و تنفر شد.

اولین غمی که نام او شادی است

اولین شاعری که به دنبال واژه‌ها،

خود را به دار زد.

اولین‌ها...

چقدر بسیارند

و بی‌گمان

«فیثاغورث» در لابیرنت اولین گم شد

چرا که نفهمید عدد یک چیست

و از کجا به میان ریاضیات

ره یافته است.

راستی فکر کرده‌اید

که یک چگونه پیدا شد؟

با اشراق و الهام

یا فرض و اهتمام؟

یک چیست؟ از کجاست؟

مبدأ کجای زمان است؟

و در بی‌نهایت آغاز در کجاست،

و اولین،

در آخرین پنهان نیست؟

اولین مدرسه...،

و اولین معلمی که در خاطره‌ام جای مانده است،

معلم خط بود.

و بعد...

«سلطان حسین»

که گویند: خط بدی نداشت

درباره سلاطین همیشه می‌گویند

و چه چیز که نمی‌گویند...

وقتی که فتنه افغان

به دروازه نصف جهان رسید

یعنی به پایتخت

یک شیر پاک خورده مهیا شد

این نکته را به عرض رساند

با ترس و لرز

مین‌کنان به نحوی از انحاء گفت

_ عالیجناب، افغان رسیده است،

به اطراف اصفهان.

شاهنشاه بزرگ حال خوشی داشت

در بحر خوشنویسی خود غرق گشته بود

بعد از گذشت دیر زمانی

سر تا به پا یعنی که سرسری

بر او نگاه کرد و فرمود:

_ ها...، در اطراف اصفهان

_ عالیجناب دگر مرز اصفهان

در هم شکسته است.

شاهنشاه بزرگ

خنده‌کنان گفت:

— امروز یک «ن» نوشته‌ایم

که دایره آن زیباتر است ز کل جهان

و آنچنان که خبر دارید،

افغان رسید او...

در ژرفنای آینه گم شد.

باری

باید ستون یادبودی بنا کنیم

برای دایره «ن» و اصفهان

و «سلطان حسین» خردمند، خوشنویس.

که خرقه‌اش به گرو رفت.

بر دست‌هایمان،

بالای تخت‌خواب، بر میان میادین شهر،

حتی...، بر دکمه‌های جلیقه،

زنجیر بسته‌ایم و ساعت.

بی‌آنکه قبله‌نمایی به دست بگیریم

در قعر ظلمت دریا شراع گشودیم

در موج‌تاب آینه راندیم...
و...، واماندیم
اینک به دختری می‌اندیشم
که خود را،
در آینه زندانی کرد و روزنامه ورق زد
زندان چیست؟
زندان جز انسان درون خود
و هیچ زندانی،
به کوچکی سلول مغز نیست!
آری ما همه زندانیان خوشتنیم
«داستایوسکی» نوشته است:
_ زندان فقط سه روز می‌تواند باشد
خود سال‌ها درون زندان بود
شاید سه روز حساب کرد
قمارباز و عاشق و زندانی
حساب چه می‌داند؟
نویسنده‌گی چه جرم بزرگی است!

ما عشق را نشناختیم
و عشق ورزیدیم.
ما در کتاب‌ها بیهوده پرسه زدیم،
هیچ نفهمیدیم.

کلمات را چون سقر، بیهوده سق زدیم،
هیچ نفهمیدیم.

ما شیشه‌های عینکمان را قطور می‌کردیم
ما ناشناخته چه کارها که نکردیم با ذهن و با کلام
چرا که اول کلام بود

آینده را به کودکان سر کوی باختیم
و در میان موج کلام اسب ساختیم
در دریا «کنت مونت کریستو» شدیم
در خشکی «پاردایانها».

برخی کتاب‌ها چیزی نداشت بفهمیم
برخی چیز داشت و ما نفهمیدیم.

نفهمیدیم

هنگام عاشقی، انسان چرا با کتاب،
هم‌آغوش می‌شود.

آیا کتاب مسکن این بیماری خطرناک است
یا اینکه ناقل آن؟

کتاب، این اعتیاد زمین‌گیر!

در چهارده‌سالگی با حافظ آشنا بودم

آن روزها که درک نمی‌کردمش

دیوانه‌وار می‌سوختم میان کوچهباغ غزل‌هایش

امروز بالشی است، و گه‌گاه تفألی

به خواندن «نی‌نامه» «مولا» معتادم
با خواندنش احساس می‌کنم «نوستالژی» چیست
و میکرب آن را در گاهواره من کشت کرده‌اند.

«صادق» هفده بیت اول آن را
از «سمفونی پنج» «بتنون» بزرگتر دانست.
«صادق» خلف‌ترین فرزند عشق بود
و به دیوار قرن بسته تاریک، پنجره‌ای باز کرد
تا آفتاب بتابد.

و «نیما» یادش بخیر
دست مرا گرفت و به کهکشان معرفی‌ام کرد!

کتاب‌هایی هست که به خواندنش نمی‌ارزد
کتاب‌هایی هست که باید از بر کرد
«بیکن» فیلسوف دزد انگلیسی گفته‌ست:

بعضی کتاب‌ها را باید چشید

و برخی را

باید با حمله حریصانه‌ای بلعید.

تنها کتاب‌های نادری هستند که باید خوب،

آنها را جوید و هضم کرد!

آری کتاب‌هایی هست،

که باید همیشه خواند چو «حافظ» و «مولوی».

کتاب‌هایی هست که باید
با خود به قعر آینه برد چون «بوف کور»
اما کتابی نیست که بتوان آن را سوزاند!
مگر که «اسکندر» باشی
یا...

بی رهنما...
گاهی شده‌ست که تیری زدیم بر هدفی.
مثل «کلمب» که چندان در آب راند تا رسید به «امریکا»
هرکس که پیش می‌رود به سرانجام یکجای می‌رسد!
آن روزها که در کنار آینه‌ها پرسه می‌زدم
دیدم که کودکی، نخی به دم سیب بسته است
آنگاه با سرانگشت‌های ظریفش
آن سیب را به چرخ درآورد
می‌گفت: نام من «گالیله» است
باور کنید خوب زمین را نمی‌شناخت
و با سیب هم آشنا نبود
بی‌نسبت و سبب با کرم و سیب بود
وگرنه به جای نخ به آن گاز می‌گرفت
یک کرم خوب نخ به سیب نمی‌بندد
کاری به چرخش این توده خاک ندارد
از سیب خوب خورده باک ندارد

در آن تخم می‌نهد
گاهی به روی سیب پنجره‌ای باز می‌کند

به دادستان هم دروغ نمی‌گوید
و از ترس مرگ،
سوگند هم نمی‌خورد که: زمین ایستاده است!
زمین ایستاده است!

«گالیله» هیچگاه نفهمید

زمین خواب رفته است.

در زیر چکمه بیداد!

باید چنان «نیوتون»

تصادف به یاری‌ات بشتابد...

سیبی، پرپرزنان بخورد روی کله‌ات،

ناگاه قانون جاذبه پیدا شود!

_ گویی که جاذبه مفقود گشته بود _

این داستان

یعنی که: دیگران را تحمیق کردن،

یعنی که، بر سرانگشت‌های ما،

شمایان عروسکید!

یعنی که هرچه بافته‌ایم

باید قبول کرد

این سیب نابغه بود یا «نیوتون»
باید از این جفنگ‌ها دانش بیاندوزید
و بر دیگران به زور بیاموزید
بنگر چه روزگار غریبی‌ست
به این نمی‌گویند «صدفه» یا حساب احتمالات
آمیخته به محالات

در صورتی که چون «نیوتون»
ریاضیات بدانی و کاشف «دیفرانسیل» هم باشی.
در منشورهای آینه، آنگاه
حق می‌دهند
با هفت رنگ نور بازی کنی!

ما کیستیم...؟
از عشق دم می‌زنیم و پاکی،
ما عشق، بدوی‌ترین صفت بشری را،
گم کرده‌ایم.
پس بی‌دلیل نیست
که در آستین‌مان،
و در لای کتف‌مان، همواره خنجری‌ست_
به پنهان.

سیگاری تلخ روشن کنیم

یاد یار و یاران را

و بیاندیشیم:

از رَحْم به گاهواره، از گاهواره به بستر

از بستر آه به تابوت و آنگه به قعر گور

این فصل از تطور

چیزی نبوده جز

تعویض کردن زندان‌ها

«نیچه» یادش بخیر باد

با شعر فلسفه می‌یافت

مثل کسی که بخواهد با سایه آفتاب بسازد

در گردباد تاخت، می‌تافت، می‌گداخت

سرانجام با آفتاب، سایه ساخت

در اینکه او

شاعرترین فلاسفه دنیاست، حرفی نیست

شاعرترین فلاسفه چیز نیست مثل آزادترین زندان،

و آزادترین زندان چیز نیست مثل من در چالهٔ زمان.

نیچه اندیشه‌های گران را چنان جوهر رنگارنگ

ترصیع داده دورِ نگینی نشانده است،

که مبهوت می‌کند.

او شاعران متفلسف را،

به مرز جنون عشق کشانده‌ست.

با چند خط حامل موسیقی «واکتر»

«بایروت» را

دیوانه‌خانه ساخت.

با یک کلید «سُل»

قفل در مرگ را گشود.

بر جام جاودانه احساس دست یافت!

سرسام «زیگفرید»

یک نسل را به حلقه دیوانگی نشانده،

«هیتر» خلف‌ترین فرزند نسل بود

او نسل‌های پیاپی را در خاک و خون کشانده.

«واکتر» نبوغ جنون بود

«نیچه» فنون جنون.

راه میان‌بريست به دیوانگی هنر

و شعر، وای...، وای

عصاره عشق و جنون

خانم «دیزپام» مصرف نمی‌کند

اما بیا ببین که چه خوابی...!

بغضم گرفته، خواب با عمق چاه «ویل»

باید به «نیچه» نامه‌ای بنویسم

که ما زمانه نداریم
ببخشید...، تازیانه نداریم.

می‌گویند: تازیانه اسلحهٔ سرد است،
در آفتاب اگر که بماند...

آرام و رام
باران نرم شبانگاه
بر جام‌های کهنهٔ رنگین
آهنگ ناشناخته‌ای غمگین
همراه باد، تکرار میکند

اینگونه گر ببارد باران
و باد گر بوزد تا سپیده‌دم
آیا من شکوفه‌ها را خواهم دید؟
عقلم باور نمی‌کند، دلم اما...
و عقل...!

«دکارت» چه شیرین نوشته است!
ما در تمام موارد از خدا گله‌مندیم
جز عقل

که فکر می‌کنیم حتی زیادتر ز حد کفایت
در مغز ما به ودیعه نهاده است!

تاریخ فلسفه چه شیرین و خواندنی
و باورنکردنی نیست
من پیشتر از آنکه در آینه گم شوم
گاهی، کردم تورقی

این عادلانه نیست
دیوانگی جواز نمی‌خواهد
گاهی تورقی بکنید
در آن نوشته است: «امپیدوکلس»
هنگام مرگ،

در دهانه آتشفشان پرید
آن هم آتشفشان فعال، یعنی روشن!
آخر به من بگویید
چگونه خود را تا دهانه آتشفشان رساند
آنگاه در گودنای خرخره «آتنا» جهید!
آن روزها تا تولد «هلی‌کوپتر»
به تقریب بیست قرن فاصله بود.

تاریخ فلسفه
وقتی چنین دروغ بیافد
به تاریخ علم و هنر و رشته‌های دیگر
چه اعتمادی می‌توانی داشت؟

باز هم...، تاریخ مدرسهٔ کودکی ما
که «آغامحمدخان» را
با «غین» می‌نوشت و دلمان را کمی خنک می‌کرد
تاریخ انتقامجوی بزرگیست.

باید شناخت!

باید درون آینه‌ها هم به تجربه پرداخت
باید تمام اراجیف را دوباره دوره نمود
و یک بطر «شوکران» نوشید
و هشتاد ضربه تازیانه به خود زد

به خاطر «سقراط» کاشف «کلیت»
و شاگرد بی‌نظیرش «افلاطون»
«مدینهٔ فاضله‌ای» ساخت،
که «سنت هلن» نمونهٔ آن بود.

وقتی زمان، هنوز ناشناخته مانده‌ست
ساعت چه صیغه‌ایست
ساعت، کتاب و زنجیر
دور افکنید ساعتان را
وگرنه مردم ساعات خویش را
ز روی شما کوک می‌کنند.

مانند «کانت» که هر روز ساعت سه بعدازظهر

حضور خویش را اعلام می‌نمود

و به خاطر نوکر باایمانش

این چند سطر را، دربارهٔ خدا

بر آثار خویشتن افزود:

در زندگانی چیزی هست

که من نمی‌دانم چیست

و کاری انجام می‌دهد

که من نمی‌دانم چه کاریست

آیا به راستی

این چیز ناشناس

همان اولین نمی‌باشد، همان عدد یک «فیثاغورث»

همان «احد» «فلوطين» یا «مطلق» «هگل»

و با «نقد عقل محض» در لابلای آینه گم شد.

و باز هم گلی به جمال «شوینهاور»

که با اراده‌اش ازدواج کرد

و جز سگ‌اش به چیز دیگر اعتنا نداشت

و جز کتاب خود

گول کتاب هیچ کسی را نخورد

هفتاد و چند سال

خورد و چیق کشید،

با اراده متولد شد، درباره اراده نوشت
و با اراده مرد،
بنگر اراده را، دیوانگی جواز نمی‌خواهد

وقتی زمان را نمی‌شناسید
باید زمانه را بشناسید
«برگسون» در این باره گفته است:
«زمانمکان» بنویسیم بهتر است
مکان مهار زمان است
بی این نمی‌توان آن باشد.

من با فلاسفه بیگانه بوده‌ام
اینها تمامشان دیوانه بوده‌اند
دیوانگان عقل.
یک لقمه را جوید به هنگام بلع،
آن را به دیگری تقدیم کرده‌اند
یک لقمه درشت گلوگیر.

حتی «دکارت» همان لحظه‌ای که گفت:

_ من هستم

دیگر نبود.

از «هگل» باید پرسید

چیزی که هست چرا نیست؟

و «مارکس»

که از هرم او یک آهرم ساخت
اصل چهار، زوال کهنه پیدایش نو
هی... هیئات

زوال یک ملت به خاطر اصول دیالکتیک
و «کیرکه‌گور» که می‌گوید:

وقت تولدم ز وضع شگفت جهان
چندان گریستم که اکنون
از خنده روده‌بر شده‌ام.

آه...، این بافندگان فکر همه از یک قماش و کرباسند
وقتی که عقلشان بر گره کور می‌خورد
می‌گویند:

دل هم برای خود دلائلی دارد
آقای «پاسکال» دمت گرم
اما...، دیگر بشر نی متفکر نیست.

دور افکنید منطق بیهوده را
منطق، استقرا، علیت و تجربه
این‌ها کلید درک جهان نیستند
شعر است منطق پاک جهان ما.
رقص و سماع، اوراد ماست
باید چو موج رقص‌کنان تا کرانه راند
باید که باده را در کام بهت فضا ریخت

و جام را شکست.
باید که بندبند حلقه زنجیر را گسست
باید که بایدها را به دور ریخت
بر من جنون متبرک باد

شبتاب بی دلیل می افروزد
پرواز بی هیچ علتی در بال‌های عقاب است
و کهکشان
بی بایدی سماع خویش را دنبال می‌کند
و من بی هیچ بایدی می‌سرایم

تنها...،

به مردی که شعر از عمق آینه آغاز می‌کند
و شناسنامه‌اش «لوح حمورابی» است
بی هیچ بایدی، باید امید بست
حتی اگر که پوستواره‌ای شده باشد.

شب پیر و خسته است
باران شتاب گرفته است
چون تازیانه‌ای
بر پشت جام‌های کهنه رنگین
آهنگ ناشناخته غمگین
دیگر طنین زوزه گرگی گرسنه است
اجاق خاموش است

آه...، اینگونه گر بوزد باد تا پگاه
وینگونه گر بیارد باران
فردا از شکوفه‌های سپید «به»
در روی شاخه‌ها خبری هست؟
آری...، هست
نه...، نیست
آینه تاریک می‌شود
مرا چه باک ز باران
که گیسوان تو چتری گشوده‌اند.